

## یک داستان آموزنده

### حب جاه!

مأمون خلیفه نامی بنی عباس پسر هارون الرشید را همه میشناسند. مأمون مردی دانشمند و دارای فراست مخصوص و تدبیر و سیاست فوق العاده بود و از این حیث در میان تمام خلفا نظیر نداشت. وی بعکس سایر خلفای عباسی و اموی شعیبه بود، و از ابراز علاقه نسبت بامیرمؤمنان (ع) علیه السلام و فرزندان آنحضرت مضایقه نمیکرد، او بارها علم و دانش و تقوی و سوابق خدمات ائمه اطهار را بدین مقدس اسلام و تشیید مبانی توحید و خداشناسی مردم میستود. و از جنایات پدران خود درباره رجال اهل بیت انتقاد مینمود و روی خوش نشان نمیداد.

ولی با این وصف نظر بجاه طلبی و علاقه‌ای که بسلطنت داشت، سرانجام او نیز از همان راهی رفت که ستمگران پیش از وی رفتند و نسبت به خاندان پیغمبر همان کاری را کرد که پدرانش کردند.

سفیان بن زرار میگوید: روزی بحالت احترام پشت سرمأمون ایستاده بودم، مأمون رو کرد بحضار و گفت:

آیا میدانید چه کسی تشیع را به من آموخت؟ همه گفتند: نه! نمیدانیم! مأمون گفت: پدرم هارون الرشید مرا شیعه کرد! حاضران دربار گفتند: چطور؟ هارون رجال اهل بیت را میکشت و با این وصف چگونه ممکن است، او شمارا شیعه کرده باشد؟! مأمون گفت: آری او بخاطر پیشرفت و تحکیم مقام سلطنتش اقدام بکشتن اولاد پیغمبر میکرد، زیرا گفته اند:

الملك عقیم . سپس مأمون ماجرای تشیع خود را اینطور شرح داد:

من در یکی از سفرهای حج پدرم هارون الرشید همراه وی بودم. چون به مدینه رسیدیم، جلوس نمود و به مردم بارعام داد و بدربان خود گفت بهر يك از فرزندان مهاجرین و انصار و رجال مکه و مدینه و بنی هاشم و سایر قریش که به ملاقات من می آیند بگو هنگامیکه بر من وارد میشوند قبل از هر چیز نسب خود را بازگو کنند تا من آنها را بشناسم. دربان هم به مردم یاد آور میشد و هر کس داخل میگرددید میگفت: من فلانی فرزند فلانی هستم و نسبت خود را تاجد اعلایش که از اصحاب پیغمبر بودند برمی شمرد، و هارون هم بهر يك به میزان شرافت و سابقه مهاجرت و خدمات پدرانشان از دو دست تا پنج هزار اشرفی میداد. سپس مأمون گفت: روزی من پهلوئی پدرم هارون ایستاده بودم دیدم فضل بن ربیع دربان آمد و گفت :

یا امیر المؤمنین! شخصی بردار ایستاده میگوید: من موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب (ع) هستم. پدرم فی الفور رو کرد به من و برادرانم محمد امین و ابراهیم مؤتمن و سایر افسرانی که پشت سر او ایستاده بودیم و گفت: مواظب خود باشید مبادا حرکات ناشایسته از شما سرزند. سپس بدربان گفت: بگو همانطور که سوار است وارد شود. ناگاه پیرمردی را که از بسیاری شب زنده داری و عبادت چهره ای زرد و بدنی نحیف داشت در مقابل خود دیدیم؛ چون چشم وی به پدرم هارون افتاد خواست از الاغی که بر آن سوار بود فرود آید، ولی پدرم بانگ زد و گفت. نه بخدا نمیگذارم پیاده شوید، باید سواره جلو آمده در روی فرشهای سلطنتی من فرود آئید.

دربانان نیز از پیاده شدن او جلو گیری کردند، ماهمه بادیده عظمت بوی مینگریستیم و او هم چنان سواره میآمد تا بروی فرش رسید و سرهنگان دور او را گرفتند و باین تشریفات پیاده شد. در اینوقت پدرم هارون از جای برخاست و جلورفت و از وی استقبال نمود و روی و دیدگان او را بوسید و دستش را گرفته بصدور مجلس آورد و پهلوئی خود نشانید و با وی بگفتگو پرداخت و احوال او را جويا میشد.

سپس پرسید: کسانی که از پرتو وجود شما نان میخورند چقدرند؟ فرمود: بیش از پانصد نفر میباشدند. هارون پرسید: اینها همه فرزندان شما هستند؟ فرمود :

نہا کثر آنها خدمتگذاران من میباشدند. فرزندان من پسر و دختری و چند نفر هستند

گفت: چرا دختران را به پسر عموهایشان تزویج نمیکنی؟ فرمود: چندان دسترسی باین کار ندارم.

پرسید: ملک و مزرعه شما چه وضعی دارد؟ فرمود: گاهی حاصل میدهد و گاهی نمیدهد. پرسید: هیچ قرض داری؟ فرمود: آری. گفت: چه قدر است؟ فرمود: تخمیناً ده هزار دینار. هارون گفت: پسر عمو! من آنقدر ثروت بشما میدهم که پسران را داماد و دختران را شوهر دهم و مزرعه خود را تعمیر کنی.

حضرت فرمود: خداوند بر والیان و سران قوم واجب کرده است که تهی دستان را از خاک بردارند و وامهای آنها را بپردازند و صاحبان عیال را دستگیری نمایند و برهنگان را بپوشانند، و بآنها که گرفتار محنت و تنگدستی هستند، نیکی و محبت کنند، و این کارها بیش از هر کس امروز از تو انتظار میرود که انجام دهی. هارون گفت: قول میدهم که آنچه فرمودی انجام دهم.

آنگاه حضرت برخاست که مراجعت نماید، پدربزرگش را و چشمان و روی او را بوسید سپس روی بمن و امین و مؤمن کرد و گفت:

بروید رکاب بگیرد و آقا و عموی خود را سوار کنید و لباسش را مرتب نمایید و او را تا در منزل مشایعت کنید. ما نیز چنین کردیم.

در میان راه حضرت بطور پنهانی روبه من نمود و فرمود: تو بعد از پدربزرگ هارون خلیفه میشوی! وقتی بخلافت رسیدی نسبت بفرزندان من نیکی کن! سپس حضرت را بمنزل رسانیده برگزیدیم. من در نزد پدربزرگم بیش از سایر برادرانم جرئت داشتم. بهمین جهت وقتی مجلس خلوت شد. گفتم: یا امیر المؤمنین! این مردکی بود که این همه او را بزرگی و گرامی داشتی و با احترام او را جای برخاستی و با استقبالش شتافتی و او را بر صدر مجلس نشاندی و از وی پائین تر هم نشستی و بهما دستوردادی تا رکاب برایش بگیریم و او را سوار کرده تا در خانه بدرقه کنیم؟

پدربزرگ گفت: ای فرزندان! این آقا امام مردم و حجت خداوند بر خلق روی زمین و نماینده او در میان بندگان است. گفتم: مگر این اوصاف از آن شما و در وجود شما نیست؟ گفت: فرزندان! من با قهر و غلبه به پیشوائی رسیده‌ام، اما موسی بن جعفر امام برحق است. ای فرزندان! بخدا قسم که او از من و تمام مردم سزاوارتر بجانشینی رسول خداست. با این وصف بخدا سو کند اگر تو که فرزند من میباشی درباره دولت با من کشمکش کنی این سرت را که دو

چشم در آن قرار دارد از تن جدا سازم! زیرا که ملك عقيم است - مقام سلطنت هيچ را شرط هيچ نميداندا

آنگاه مأمون بسخن خود ادامه داد و گفت: وقتی پدرم خواست از مدینه بطرف مکه حرکت کند، دستور داد دوست دینار در کیسه سیاهی ریختند و بفضل بن ربیع گفت این را برای موسی بن جعفر ببر و بگو خلیفه میگوید: مادراین ایام دست تنگ بودیم و بعد از این عطای ما بشما خواهد رسید! چون این وضع را مشاهده کردم برخاستم و جلورفتم و گفتم: یا امیر المؤمنین! شما فرزندان مهاجرین و انصار و سایر افراد قریش و کسانیکه از حسب و نسب آن بی اطلاع هستی تا پنج هزار اشرفی ز سرخ عطا نمودی ولی به موسی بن جعفر که آن همه از وی احترام و تجلیل بعمل آوردی دوست دینار که اقل میزان بخشش توست میدهی؟ هارون گفت: ساکت باش! این حرفها بتو نیامده (۱)

مأمون در اینجا سخن خود را خاتمه داد - او میخواست بگوید: چون آن موقع شب حضرت موسی کاظم (ع) از خلافت وی که با وجود برادرش محمد امین که ولیعهد بود، تصورش را هم نمیکرد، خبر داد و همینطور هم شد، او بحقیقت اهل بیت و امامت آنحضرت ایمان پیدا کرده و شیعه شده است، و از پدرش هارون نکوهش میکنند که چرا در آخر حب جاه و دنیا پرستی گریبانش را گرفت و بالاخره پاس احترام حضرت را نگاه نداشت.

ولی خود مأمون که مردی دانشمند و چیز فهم بوده و خود ناقل این داستان آموزنده است، در این خصوص چیزی از پدرش کم نداشت، زیرا او نیز با اینکه در آغاز کار از امام هشتم حضرت رضا علیه السلام احترام نمود تا جائیکه آنحضرت را ولیعهدی خود انتخاب کرد و بزرگترین مقام کشوری را بوی تفویض نمود ولی حب جاه او را و داشت که اقدامی مانند سایر دشمنان انجام دهد.

مأمون که خود میگوید پدرش هارون در جواب اعتراض منطقی او گفت: الملك عقيم خود نیز اسیر کمند عروس سلطنت شد و چندان بظاهر فریبنده آن دل بست و بدان خیره گشت که با همه عقل و دانائی بخاطر ملك و سلطنت برادرش محمد امین را به فجیعترین وضعی بقتل رسانید.

هنگامیکه هارون در خراسان رهسپار نیستی گسردید مأمون در خراسان بود، ولی محمد امین که ولیعهد و در بغداد و مقر خلافت میزیست، چون خبر مرگ امین به بغداد رسید

درباریان و رجال بنی عباس امین را به خلافت نشانند و سکه بنامش زدند و خطبه باسم وی خواندند، مامون نیز در خراسان دم از خلافت و استقلال ایالت ایران را اعلام داشت. آنگاه لشکر بسرکردگی طاهر ذوالیمینین سردار ایرانی به بغداد فرستاد تا امین را دستگیر کند و یا بقتل رسانده سرت را برای وی بیاورد. طاهر نیز لشکر امین را شکست داد و بغداد را فتح کرد و امین را گرفته بزندان افکند آنگاه سراورا برید و بخراسان آورد و پیش روی برادرش مامون بزمین نهاد.

مامون خندان از گشته شدن برادر خشنود گردید که از شادی در پوست نمی گنجید! او برای اینکه بیشتر از این صحنه لذت میبرد دستور داد سر برادرش را به نیزه زده و در وسط حیات برافرازند سپس به موم اهالی پارعام داد و گفت هر کس میخواهد از بخشش من بهره ور گردد بیاید و لعنت بصاحب این سر بفرستد تا عطای من با او تعلق گیرد! چندین روز بدین منوال گذشت هر روز هزاران نفر می آمدند و سر بریده امین را می نگریستند و بروی لعنت می فرستادند و مامون لذت میبرد و بهر کس بفرآخور حالش انعام میداد.

روزی پیرمرد بی نوائی از مردم خراسان آمد و پرسید چه خبر است و چه باید کرد؟ گفتند اگر میخواهی بفظای خلیفه برسی باید بروی پهلوی او و مقابل آن سر بریده که بالای نیزه است بایستی و چند بار او را لعن کنی. پیرمرد خراسانی پرسید: سر کیست؟ گفتند سر برادر خلیفه است!

پیرمرد جلو آمد و در حالیکه مامون بوی مینگریست رو کرد بطرف سر امین و با همان لهجه خراسانی گفت:

لعنت بخود و پدر و مادر و برادر و تمام کس و کسرت! از این حرف همه بخندیدند و مامون شرمند گردید و همین موضوع باعث شد که سر را پائین آوردند و بچاک سپردند (۱)